





غروبِ خورشید
در ساعِ
جمادِ الثانی

زندگینامهٔ امام حسن عسکری (ع)

محمد رضا بایرامی



غروب خورشید در ساعره زندگینامه امام حسن عسکری (ع)



سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی / وزارت آموزش و پرورش



محمد رضا بایرامی

زیر نظر شورای کارشناسی دفتر انتشارات کمک آموزشی

طراح گرافیک: محسن خرقانی

مدیر هنری: رضا دلوند

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰ / شمارگان: ۷۵۵۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپ دقت

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۸-۲۱۰۳-۹

نشانی: تهران: خیابان شهید استاد نجات‌اللهی نرسیده به

کریمخان زندکوچه شهید محمود حقیقت‌طلب، شماره ۸

تلفن: ۸۸۸۰۰۳۲۴-۹ / دورنویس (فاکس): ۸۸۹۰۳۸۰۹



با تشکر از انتخاب شما، خواهشمندیم نظرات، انتقادات و پیشنهادهای خود را در مورد این کتاب یا دیگر آثار انتشارات مدرسه از طریق پیام‌کوتاه به شماره ۱۰۰۰۶۶۰۰۶۶۰۰ با ما در میان بگذارید.

www.madresehpub.ir

جهت ارتباط با شبکه‌های اجتماعی ما، رمزبیده روپرو را اسکن نمایید.



سرشناسه: پایرامی، محمدرضا، ۱۳۴۴ -

Birami, Mohammad Reza

عنوان و نام پدیدآور: غروب خورشید در سامرا: زندگینامه امام حسن عسکری (ع) / محمدرضا پایرامی؛ زیر نظر شورای کارشناسی دفتر انتشارات کمک آموزشی.

مشخصات نشر: تهران، مدرسه، ۱۴۰۰.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۸-۲۱۰۳-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان دیگر: زندگینامه امام حسن عسکری (ع).

موضوع: حسن بن علی (ع)، امام یازدهم، ۲۳۲ - ۲۶۰ ق -- سرگذشتنامه

موضوع: Hasan ibn Ali, Imam XI, - Biography

شناسه افزوده: سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی. دفتر انتشارات

کمک آموزشی. شورای کارشناسی

شناسه افزوده: سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی. انتشارات مدرسه

رده بندی کنگره: BP۵۰

رده بندی دیویی: ۹۵۸۴/۲۹۷ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۲۹۴۷۵

محفل دہم ۱۴

محفل اول ۹

محفل ششم ۳۰

محفل پنجم ۲۷

محفل دہم ۵۰

محفل نهم ۴۴

محفل دوازدہم ۵۹

سال شمار زندگی ۶۸

محفل سومه ۲۲ محفل چهارمه ۲۴

محفل هفتمه ۳۲ محفل هشتمه ۳۸

محفل يازدهمه ۵۷

محفل سيزدهمه ۶۲ محفل چهاردهمه ۶۵

چهل سخن ۶۹ منابع ۷۲



محفل اول

در سال ۲۳۲ هجری قمری در شهر **مدینه** و در منزل **امام هادی** (علیه السلام)، کودک سبزه رویی به دنیا آمد که چشمانی زیبا و درشت داشت. نامش را **حسن** گذاشتند؛ کسی که به «**عسکری**»، «**سراج**» و «**ابن الرضا**» معروف شد و کنیه‌ی «**ابومحمّد**» گرفت. مادر او، حضرت **سوسن**، زنی دانشمند و با ایمان بود که دست تقدیر او را به «**مدینه**» کشانده و به همسری **امام هادی** (ع) در آورده بود.

در آن روز جمعه، تولد کودک نورسیده شادمانی زیادی را به منزل **امام هادی** (ع) آورد. امام به همسرش فرمود: «به زودی خداوند محبتش را [به واسطه‌ی **حسن**] بر مردم عطا خواهد کرد.»

حسن در دامان پدر و مادر بزرگوارش رشد کرد. او از کودکی انسانی شگفت‌انگیز بود. روزی - وقتی در «**سامرا**» بودند - آتشی روشن کرده و جماعتی دور آتش حلقه زده

بودند. **ابومحمد** هم به آتش خیره شده بود که ناگهان به گریه افتاد. آنقدر گریست که بیهوش شد. همه تعجب کردند.

- **ابومحمد** چرا به این حال افتاد؟

او را به هوش آوردند. آیا **حسن** از آتش می ترسید؟ وقتی با حضرت هم کلام شدند، فهمیدند که او به یاد آتش جهنم افتاده و برای همین هم آنقدر گریسته که بیهوش شده است. - شگفت انگیز است! این آتشی است که ما از آن غافلیم!

مدتی بعد از تولد **امام حسن (ع)**، **امام هادی (ع)** از سوی خلیفه ی عباسی به **سامرا** تبعید شد. **امام حسن (ع)** رنج این سفر را با جسم کودکانه اش تجربه کرد. آنها در محله ی «**عسکریه**» ساکن شدند؛ محله ای که **معتصم** سپاهیان را در آنجا سکونت داده بود.

روزها به سرعت می گذشتند و **امام حسن (ع)** در کوچه های **سامرا** رشد می کرد و بزرگ می شد. یک روز در حال عبور از «میدان محله»، چند کودک را مشغول بازی دید، در گوشه ای ایستاد و به بازی آنها خیره شد. هر کدام یک اسباب بازی در دست داشتند، غرق در بازی بودند و سروصدایشان همه جا را برداشته بود. امام همان طور که آنها را نگاه می کرد، اندوهگین شد. **بهلول** از آن جا می گذشت. امام را در این حال دید. گمان کرد او از نداشتن اسباب بازی ناراحت است. گفت: «می خواهی وسیله ای برایت بخرم تا تو هم مشغول بازی شوی؟»

امام پاسخ گفت: «ما برای بازی آفریده نشده ایم.»

بهلول با تعجب او را نگاه کرد: «پس برای چه آفریده شده ایم؟»

- برای کسب دانش و عبادت

بهلول می‌دانست که **ابومحمد** فرزند **امام هادی** (ع) است و با بچه‌های دیگر فرق دارد. با این حال، انتظار شنیدن این حرف را نداشت. پرسید: «دلیلت برای این حرف چیست؟»
امام گفت: «به فرموده‌ی خداوند متعال: آیا فکر می‌کنید، شما را بیهوده آفریده‌ایم و به سوی ما بر نمی‌گردید؟»
بهلول که تازه به عظمت روحی امام پی برده بود، گفت: «مرا پندی بده.» امام گفت: «شعری برایت می‌خوانم.»
و شروع کرد به خواندن:

- می‌بینم که دنیا به سرعت در حال گذشتن است. نه برای کسی می‌ماند، نه کسی در آن جاودانه می‌شود.
مرگ و حوادث روزگار، مثل دو اسب مسابقه به سوی انسان می‌تازند.

ای فریفته‌ی دنیا، درنگ کن و از دنیا بهره‌ای برای خود ببر. همین طور که می‌خواند، بیهوش شد و بهلول را در ناباوری باقی گذاشت. اطرافیان آبی آوردند و به سر و صورت امام پاشیدند تا به هوش بیاید. وقتی حال امام خوب شد، بهلول پرسید: «تو کودک بی‌گناهی بیش نیستی. چرا به این حال افتادی؟»

امام گفت: «یک روز مادرم آتش بزرگی روشن کرد. ولی می‌دانی روشن کننده‌ی آن آتش چه بود؟ یک هیزم کوچک! می‌ترسم از هیزم‌های کوچک جهنم باشم.»
برای آنهایی که خاندان امامت را می‌شناختند، از

همان اول معلوم بود که **امام حسن(ع)**، جانشین **امام هادی(ع)** خواهد بود، اما **امام هادی(ع)** این موضوع را جز با دوستان نزدیکش، با کس دیگری در میان نمی گذاشت. می ترسید خلفای عباسی صدمه ای به فرزند عزیزش بزنند. حادثه ای نیز روی داد که باعث شد نزدیکان امام بیشتر به مقام **امام حسن عسکری(ع)** پی ببرند.

در خانه ی امام چاهی وجود داشت که هر روز از آن آب بالا می کشیدند. **امام حسن(ع)** موقع گذشتن از کنار چاه، در آن سقوط کرد. در حیاط فقط چند زن حضور داشتند و کاری از دستشان ساخته نبود. بنابراین، دوان دوان به سوی اتاق **امام هادی(ع)** رفتند تا بفهمند چرا به صدای کمک خواهی شان اعتنایی نمی کند. آیا نشنیده بود فرزندش در چاه افتاده و ممکن است خفه بشود؟! اما **امام هادی(ع)** در آن لحظه، مشغول نماز خواندن بود. زن ها نمی دانستند چه باید بکنند. آیا می توانستند از امام بخواهند نمازش را بشکنند؟ منتظر ماندند تا شاید خودش متوجه بدی اوضاع شود و نمازش را زودتر تمام کند.

ولی **امام هادی(ع)** عجله ای از خود نشان نمی داد. با همان آرامش همیشگی نمازش را خواند و تمام کرد. بعد بی آنکه از جایش بلند بشود، رو کرد به **سوسن** و زن های همسایه.

- نگران نباشید! برای او اتفاقی نمی افتد.

اما زن ها هنوز هم پریشان بودند و این پریشانی وقتی از بین رفت که به کنار چاه آمدند و دیدند، آب بالا آمده و امام

را هم تا لبهٔ چاه بالا آورده است.
شگفتی وقتی کامل شد که روزی **امام حسن** (ع) به
مادرش گفت: «در سال ۲۹۰ مصیبتی بر من وارد می‌شود و
احتمالاً از دنیا می‌روم.»

مادر به چهره‌ی فرزندش زل زد. می‌دانست که مرگ هر
آن ممکن است به سراغ کسی بیاید. اما دانستن زمان آن از
قبل، آیا دردناک نبود؟ هر قدمی که فرزندش برمی‌داشت،
می‌دانست که به مرگ نزدیک‌تر می‌شود. می‌دانست که
در جوانی از دنیا خواهد رفت، می‌دانست که عمر طولانی
نخواهد داشت. مادر به شدت گریست. اما **امام حسن** (ع)
آرام بود. گفت: «ناراحت نباش، از تقدیر الهی گریزی نیست.»
مادر آرام شد. می‌دانست که ممکن است تا زمان مرگ
عزیزش زنده باشد و این داغ را به چشم خود ببیند، اما
این را نیز می‌دانست که او از این دنیای تنگ و کوچک، به
نزد پروردگار مهربان خواهد رفت. و وقتی بیشتر فکر کرد،
دید این حادثه نمی‌تواند چندان هم غم‌انگیز باشد. هیچ
نمی‌دانست که موقع وفات فرزندش در سفر حج خواهد
بود و از او دور.

مَحْفَلِ دَوَمِ

امام هادی (علیه السلام) و همسرش **سوسن** صاحب فرزندان دیگری هم بودند. از آن میان، **محمد** به **امام حسن** (ع) نزدیک‌تر بود. مردم معمولاً **محمد** و **امام حسن** (ع) را با هم می‌دیدند و می‌دانستند که آنها نه تنها برادر که دوست هم هستند.

سال‌ها گذشت. **امام حسن** (ع) دوران نوجوانی را سپری کرد. حالا دیگر به سن ازدواج رسیده بود. اما چه کسی شایستگی ازدواج با او را داشت؟ هنوز کسی نمی‌دانست. تا این که شبی در منزل **بشر بن سلیمان** به صدا در آمد. **بشر** از دوستان **امام هادی** (ع) و فردی مورد اطمینان خانواده‌ی او بود. وقتی در را باز کرد، در مقابل خود **غلام امام هادی** (ع) را دید. پرسید: «خیر است انشاء الله! چه شده **کافور**؟»

کافور گفت: «مولایمان با تو کار دارد.»
بشر لحظه‌ای به فکر فرورفت. حتماً کار مهمی پیش آمده

بود که امام این وقت شب او را فراخوانده بود. گفت: «اجازه بده لباس بپوشم.»

و به سرعت به اتاقش برگشت. لباس پوشید و همراه **کافور** به راه افتاد. **بشر** از فرزندان **ابو ایوب انصاری** بود و این خانواده، همیشه از دوستان امامان بودند. وقتی وارد خانه‌ی **امام هادی** (ع) شدند، **کافور** گفت: «در همین اتاق منتظر باش تا خبر آمدنت را به مولایمان بدهم.»

بشر به انتظار نشست. از پشت پرده صدای امام را می‌شنید که با **ابو محمد** و **حکیمه** صحبت می‌کرد. چیزی نگذشته بود که امام او را به حضور پذیرفت.

- بنشین **بشر!**

بشر دو زانو نشست و چشم دوخت به شعله‌ی چراغ. **امام هادی** (ع) گفت: «**بشر**، تو از فرزندان انصار هستی. خانواده‌ی تو همیشه مورد احترام ما بوده‌اند. امشب می‌خواهم در میان شیعیان، تو را به فضیلتی برتری ببخشم و آن رازی است که با تو در میان خواهم گذاشت.»

بشر گفت: «خدا را شکر که مرا شایسته‌ی اعتماد مولایم قرار داده است. سراپا گوشم.»

- تو احکام برده‌فروشی را می‌دانی. حلال و حرام آن را از خود ما یاد گرفته‌ای. می‌دانی چگونه باید عمل کنی. می‌خواهم تو را برای خریدن کنیزی به کنار «**فرات**» بفرستم. **بشر** از سر احترام دست بر چشم راستش گذاشت: «هرچه شما بفرمایید انجام می‌دهم.»

- وقتی آفتاب بر آمد به کنار **فرات** می‌روی. یک کشتی که

حامل اسیران و کنیزان است، پهلو خواهد گرفت. عده‌ای از گماشتگان **بنی عباس** و تعدادی از جوانان عرب، دور اسیران را خواهند گرفت. تو باید از دور مراقب اوضاع باشی و برده‌فروشی به نام **عُمر بن یزید** را پیدا کنی. در میان کنیزانی که او به فروش می‌گذارد، کنیزی وجود دارد که جامه‌ی پرنیان پوشیده و اجازه نمی‌دهد کسی دست به سر و روی و بدن او بزند تا جایی که برده‌فروش او را به باد کتک می‌گیرد. این کنیز رومی است، اما عربی هم می‌داند.

وقتی برده‌فروش شروع به کتک زدن او کند، کنیز به رومی خواهد گفت: «آه که حرمتم پایمال شد». در آن وقت، یکی از خریداران خواهد گفت: «پاکدامنی این کنیز باعث شد، من به او بیشتر علاقه پیدا کنم. ۳۰۰ درهم می‌خرمش.» کنیز در این موقع به زبان عربی خواهد گفت: «پول خودت را حرام نکن. تو اگر پادشاه هم باشی، من نمی‌پذیرمت.» و برده‌فروش خواهد گفت: «من چاره‌ای جز فروختن تو ندارم. چرا به هیچ خریداری راضی نمی‌شوی؟»

کنیز جواب خواهد داد: «عجله نکن! خریدار من باید کسی باشد که به وفاداری و دیانتش اطمینان داشته باشم.» و وقتی حرف به این جا رسید، تو باید جلو بروی و نامه‌ای را که من به زبان رومی می‌نویسم، به او بدهی.

بشر گفت: «به روی چشم مولای من.»
 امام نامه را نوشت و مهر و موم کرد و کیسه‌ای را که در آن ۲۲۰ دینار بود، به **بشر** سپرد.

-این قیمتی است که از تو طلب خواهند کرد. حالا به

خانه‌ی خود برگرد و فردا به ، سوی **بغداد** برو.
بشر صبح زود به سوی **بغداد** به راه افتاد. در آنجا حجره‌ای گرفت و منتظر روزی شد که امام تعیین کرده بود. زمان به کندی سپری می‌شد. با این که **بشر** به حرف‌های امام ایمان کامل داشت، اما باز هم نمی‌توانست جلوی هیجان و کنجکاوی خود را بگیرد.

- چه طور ممکن است انسانی به چنین جایگاهی برسد؟! افسوس که از من پیمان گرفته شده تا زمان حیات مولایم، این راز را با کسی در میان نگذارم، و الا جماعت را دنبال خود راه می‌انداختم تا ببینند چگونه حرف‌های امام یکی یکی عملی می‌شوند.

سرانجام روزی که **امام هادی** (ع) وعده داده بود، فرا رسید **بشر** نماز صبحش را که خواند، به سرعت خودش را به کنار رودخانه رساند. انتظارش به درازا نکشیده بود که کشتی از راه رسید. مردم به سوی ساحل هجوم آوردند. **بشر** عقب‌تر ایستاد تا همه جا را ببیند. برده‌فروش‌های بسیاری آنجا بودند. باید به سراغ **عمر بن یزید** می‌رفت.

چیزی نگذشته بود که او را پیدا کرد و از روی نشانه‌هایی که امام داده بود، کنیز رومی را نیز شناخت. آنقدر صبر کرد که کنیز بعد از رد کردن مشتری‌های متفاوت، به زبان عربی شروع به صحبت کرد و برده‌فروش را به صبوری فراخواند. حالا زمان جلورفتن **بشر** بود. خودش را به نزدیک برده‌فروش رساند. نامه را از آستینش بیرون آورد و گفت: «من نامه‌ای آورده‌ام. این نامه را یکی از اشراف و بزرگان نوشته است؛ به خط رومی. اجازه بده که کنیزت این نامه را

بخواند. مطمئن هستم که بعد از خواندنش رضایت خواهد داد که من او را برای موکل خود بخرم.»

عمر که احساس می‌کرد، کنیز رومی کم‌کم دارد برایش دردسر می‌شود، اجازه داد. **بشر** نامه را به دست کنیز داد. کنیز شروع کرد به خواندن. بعد چهره‌اش باز شد. با خوشحالی نامه را به چشم و گونه‌ی خود مالید و به برده‌فروش گفت: «مرا به این مرد بفروش.»

عمر نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و همین قدر می‌فهمید که موقعیت خوبی گیر آورده است. بنابراین، بهای کنیز را بالا برد، تا جایی که به ۲۰۰ دینار رساند. **بشر** قبول کرد. چیزی نگذشت که کنیز رومی و او راه **سامرا** را در پیش گرفتند.

در راه، کنیز رومی مرتب نامه را از جیبش بیرون می‌آورد و می‌بوسید. **بشر** وقتی این حرکت را دید، پرسید: «چگونه نامه‌ای را که صاحبش را نمی‌شناسی، می‌بوسی؟»

کنیز گفت: «آیا تو از عظمت و بزرگواری خاندان پیامبر آگاه نیستی؟ من **ملیکه** هستم. دختر **یشوعا**، فرزند **قیصر روم**.»

بشر با تعجب گفت: «فرزند **قیصر روم**؟! در اینجا چه می‌کنی پس؟»

- داستانی طولانی دارد. اگر گوش می‌کنی بگویم.

- با کمال میل گوش می‌کنم. راه را هم این چنین

کوتاه می‌کنیم.

ملیکه گفت: «مادر من از فرزندان حواریون است که با **شمعون**، وَصِّی **حضرت عیسی** (علیه‌السلام) نسبت دارد. جَدِّم **قیصر**، وقتی ۱۳ ساله بودم، می‌خواست مرا به

همسری پسر برادر خود در بیاورد. در مراسم خواستگاری، همه‌ی صلیب‌ها سرنگون شدند. جدم این حادثه را به فال بد گرفت. پسر دیگر برادرش را فرا خواند تا مرا به همسری او در بیاورد. اما باز هم صلیب‌ها سرنگون شدند. هیچ کس دلیل این اتفاق را نمی‌دانست.

آن شب من در خواب **حضرت مسیح (ع)** و **شمعون** و عده‌ای از حواریون را دیدم که به جای تخت **قیصر**، منبری نصب کردند. بعد **حضرت محمد (ص)** با تعدادی از فرزندانش وارد شدند. **حضرت مسیح (ع)** به استقبال او رفت و همدیگر را در آغوش گرفتند. پیامبر اسلام به **حضرت مسیح (ع)** گفت: یا **روح الله**، آمده‌ایم تا **ملیکه** را برای این فرزندم خواستگاری کنیم. و با دست به **ابومحمد** اشاره کرد.

حضرت مسیح (ع) گفت: «در این صورت، افتخار دو جهان نصیب ما شده است.»

بعد، **حضرت محمد (صلی الله علیه و آله)** رفت بالای منبر مرا به عقد **ابومحمد** در آورد و **حضرت مسیح (ع)** و فرزندان خود حضرت، گواه این ازدواج شدند.

وقتی از خواب بیدار شدم، از ترس کشته شدن، خوابم را با کسی در میان نگذاشتم، اما آتش عشق **ابومحمد** در سینه‌ام فروزان گشت تا آنجا که از خواب و خوراک افتادم. هر روز افسرده تر و لاغرتر می‌شدم و بالاخره مریض شدم. جدم همه‌ی طبیبان خوب **روم** را بالای سرم آورد، ولی هیچ کدام نتوانستند معالجه‌ام کنند. جدم گفت: «نور چشمم آیا آرزویی داری که من بتوانم برآورده کنم؟»

گفتم: «اسرای مسلمان را آزاد کن.»
 چنین کرد و کمی بهتر شدم. چهار شب بعد، **حضرت فاطمه زهرا** (س) را خواب دیدم. به همراه **حضرت مریم** (س).
حضرت مریم (س) به من گفت: این بانوی با عظمت، **حضرت زهرا** است، مادر گرامی شوهرت **امام حسن عسکری** (ع).
 دست به دامن **حضرت زهرا** شدم و گریستم. گفتم: «چرا فرزندت مرا به دیدار خود فرا نمی خواند؟»
 گفت: «تو مسلمان نیستی.»
 اسلام آوردم و **حضرت زهرا** با خوشحالی مرا در آغوش گرفت. شب بعد، **ابومحمد** را در خواب دیدم. گفتم: «مرا اسیر خود کرده ای و به دیدارم نمی آیی؟!»
 گفت: «تو مسلمان نبودی و من نمی توانستم به دیدارت بیایم. از این پس خواهم آمد.»
بشر از سر تعجب گفت: «الله اکبر!» و بعد پرسید: «چه طور اسیر شدی؟»
ملیکه گفت: «یک شب **امام حسن** (ع) به من گفت که در فلان روز، سپاهی از رومیان به جنگ مسلمانان می رود. تو خودت را به شکل کنیزان در بیاور و با آنها همراه شو. من هم چنین کردم. پیش قراولان سپاه اسلام با ما روبه رو شدند و ما اسیر شدیم.»
بشر پرسید: «آیا کسی می داند تو دختر پادشاه هستی؟»
ملیکه گفت: «نه. فقط شما می دانید.»
 - عربی را چگونه یاد گرفتی.
 - جدّم به تربیت من علاقه ی زیادی داشت. برای همین

هم مترجمی در اختیارم گذاشت تا از او عربی بیاموزم.
خانه‌های **سامرا** نزدیک می‌شدند. به زودی سفر به پایان
می‌رسید. **بشر** حالا همه چیز را می‌دانست، جزیک موضوع را:
- دختر پادشاه را همه به نام می‌شناسند. آیا وقتی اسیر
شدی، نامت را نپرسیدند؟
- چرا پرسیدند.
- و تو چه جوابی دادی؟
- گفتم نامم **نرجس** است.

محفل سوم

امام هادی (ع) به استقبال نرجس شتافت. به او خوشامد گفت و نرجس را به منزل خود برد.

- دیدی خداوند چگونه عزت اسلام و اهل بیت پیامبر را به تو نشان داد.

نرجس خاتون سر فرو انداخت.

- این چیزی است که شما بهتر از من می دانید.

امام، عروسش را دعوت به نشستن کرد. بعد فرمود:

«می خواهم خبری خوشحال کننده به تو بدهم. آیا ده هزار اشرفی را ترجیح می دهی یا این خبر را که افتخاری است همیشگی؟»

نرجس خاتون گفت: «دومی را ترجیح می دهم.»

امام با آرامش و اطمینان گفت: «به تو مژده‌ی فرزندی را می دهم که کل دنیا را خواهد گرفت و زمین را بعد از آن که از ظلم و ستم پر شد، به عدل و داد خواهد آراست.»

بعد به **کافور** گفت: «برو و **حکیمه** را صدا کن»
کافور به دنبال فرمان امام رفت و مدتی بعد با **حکیمه**
بازگشت. امام، عروسش را معرفی کرد. **حکیمه** با خوشحالی،
نرجس خاتون را در آغوش گرفت.
امام به **حکیمه** گفت: «این بانورا به منزلت ببر و واجبات
و مستحبات را به او آموزش بده. **نرجس** همسر **حسن** و
مادر **حضرت قائم (ع)** است.»
حکیمه گفت: «چشم!»

محل چهارم

امام حسن (ع) از بین برادرانش، محمد را خیلی دوست داشت. آن‌ها نه تنها برادر، که دوست هم بودند. معمولاً باهم دیده می‌شدند و همه جا باهم بودند. اما روزگار چنان خواست که بین دو برادر جدایی بیفتد. مدتی بعد از ازدواج امام حسن (ع) و نرجس خاتون، محمد بیمار شد و درگذشت. روز درگذشت محمد، امام حسن (ع) در خانه نبود. وقتی خبر را شنید، شتابان به خانه رفت. اندوه مرگ برادر، او را از پای درآورده بود. به سرعت به طرف اتاقی رفت که برادر را در آن خوابانده بودند. بزرگان بنی هاشم که در حال گریستن بودند، برای او راه را باز کردند. پدر کنار جنازه نشسته بود. او که از ترس خلفای عباسی، جانشینی ابومحمد را به امامت، پنهان کرده بود، دیگر صلاح ندانست بیشتر صبر کند. باید حقیقت را به نزدیکانش می‌گفت. ابومحمد را کنار خودش جای داد و گفت: «خدای

را سپاس بگو و بر مرگ برادر صبور باش. بدان که مسئولیت امامت بعد از من برگردن توست.»

امام حسن عسکری (ع) گفت: «الحمد لله رب العالمین» اما روح بزرگ **امام حسن (ع)**، باید اندوه دیگری را هم تحمل می‌کرد. سال ۲۵۴ هـ ق بود. هنوز دو سال از وفات برادرش نگذشته بود که **متوکل، امام هادی (ع)** را مسموم کرد. آن روز عده‌ی زیادی از **بنی‌هاشم و طالبیان و عباسیان**، در خانه‌ی **امام هادی (ع)** گرد آمده و شیعیان نگران جانشینی امام بودند. هوا گرم بود و بادی نمی‌وزید. وقتی **امام حسن (ع)** با زیر پوشی سفید و سری برهنه، به سوی پدر رفت، همه لحظه‌ای دچار شگفتی شدند. چنان شباهتی بین پدر و پسر بود که گویی **امام هادی (ع)** مقابل آنها ایستاده است. همه جلوی پای **امام حسن (ع)** برخاستند. بین جمعیت، فرزندان **متوکل** هم دیده می‌شدند. **ابومحمد موفق** به سرعت به طرف **امام حسن (ع)** رفت. امام به آرامی گفت: «خوش آمدی پسرعمو!» و بعد بر بالین پدر رفت و لحظاتی با او خلوت کرد. سپس بیرون آمد و نشست. همه ساکت شدند. دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید، مگر صدای سرفه و عطسه. بعد ناگهان کنیزکی فریاد زد: «یا ابا الحسن!»

و با صدای بلند گریست. **امام حسن (ع)** گفت: «کسی نیست این کنیزک را ساکت کند؟»

کنیز را به داخل خانه بردند. دوباره سکوت بود و سکوت. تا این که خادمی بیرون آمد و گفت: «جنازه آماده است.» امام از جا برخاست. دستور داد جنازه را حرکت بدهند.

مردم دنبال او به راه افتادند. کوچه را طی کردند و پیچیدند طرف خانه‌ی **موسی بن بقا**. **ابومحمد** گفت: «همین جا نماز می‌خوانیم.»

جنازه را گذاشتند روی زمین، **امام حسن** (ع) به نماز ایستاد و مردم اطراف و پشت سرش صف بستند. بعد جنازه را در یکی از خانه‌های **امام حسن** (ع) به خاک سپردند. کار تمام شده بود. هوا گرم بود و **امام حسن** (ع) خیس از عرق، در حال بازگشت، به جلوی دکان بقالی که رسید، اجازه‌ی نشستن خواست. بقال اجازه داد. امام نشست و جمعیت اطرافش حلقه زدند. چیزی نگذشته بود که سواری از راه رسید. از اسبش پیاده شد و از امام خواست که سوار اسب بشود. امام پذیرفت و سوار بر اسب به سوی منزلش رفت تا در تنهایی سوگواری کند.

محفل پنجم

پس از رحلت **امام هادی (ع)**، در میان شیعیان تردیدهایی نسبت به جانشین او وجود داشت، تا این که نزدیکان امام سخنان **امام هادی (ع)** را که در زمان حیاتش بازگو کرده بود، بیان کردند. در آن سخنان، **امام هادی (ع)**، **امام حسن (ع)** را به جانشینی خود برگزیده بود، اما از ترس خلفای عباسی، نتوانسته بود این انتخاب را همه جا علنی اعلام کند. سال‌ها پیش، خلیفه‌ی عباسی او را از مردم جدا کرده و به **سامرا** آورده بود تا تحت نظر داشته باشد.

جعفر کذاب، برادر **امام حسن (ع)** نیز سعی می‌کرد امامت برادر را زیر سؤال ببرد. اما دلایل چندان زیاد بودند که هیچ کس نمی‌توانست انکارشان کند. آنهایی که اهل حدیث بودند، می‌دانستند که وقتی پیامبر گرامی به معراج رفت، خداوند تک تک ائمه را به او نشان داد و درباره‌ی آنان سخن گفت. پیامبر نیز این سخنان را برای **حضرت علی (علیه السلام)**

بازگو کرد. و گروهی دیگر، یادشان می‌آمد که روزی در منزل امام، **ابوجعفر** (فرزند دیگر امام) از جلویشان گذشته و آنها پرسیده بودند: «پیشوای ما ایشان هستند.» و امام به صراحت گفته بود: «خیر، پیشوای شما **حسن** است.»

در این میان، اتفاقی که برای **حسن بن اسماعیل بن صالح** روی داد، از همه جالب‌تر بود. او از شیعیانی بود که دلش می‌خواست برای امامت **ابومحمد**، شاهد محکمی نزد خود داشته باشد؛ دلیلی که باعث اطمینان قلبی‌اش بشود. برای همین هم با دو تن از شیعیان راهی **سامرا** شد تا **امام حسن عسکری** (ع) را ببیند. وقتی به **سامرا** نزدیک شدند، از دور **امام حسن عسکری** (ع) را دیدند که از خانه بیرون می‌آمد. فکری به ذهن **حسن بن اسماعیل** رسید. به دوستانش گفت: «معلوم نیست **ابومحمد** به کجا می‌رود. بیایید هر کدام از راهی برویم و منتظر برخورد با ایشان بشویم. حتماً خداوند نشانه‌ای از امامت **ابومحمد** را به ما نمایان خواهد کرد تا از شک در بیاییم.»

دوستان **ابن اسماعیل** قبول کردند و هر کدام به طرفی رفتند تا شاید سر راه **امام حسن عسکری** (ع) قرار بگیرند. امام به دنبال کاری رفت و مدتی بعد برگشت. **ابن اسماعیل** از دور او را دید. رو کرد به آسمان و گفت: «خدایا اگر ایشان حجت تو و امام ماست، به من چیزی نشان بده تا اطمینان قلبی پیدا کنم. کاری کن که **ابومحمد**، دستار خود را با دست لمس کند.»

در همین هنگام **امام حسن** (ع) دست به دستار خود برد.

ابن اسماعیل گفت: «سبحان الله!»

اما باز هم اطمینان پیدا نکرد. اندیشید، شاید کار **امام حسن**(ع) تصادفی بوده است. حالا امام به نزدیک جمعیتی رسیده و مشغول سلام و احوال‌پرسی با آنها بود. **ابن اسماعیل** گفت: «خدایا کاری کن که حرکتش را تکرار کند.» این بار، **امام حسن**(ع) دستارش را از سر برداشت و دوباره آن را بر سر گذاشت. شادی زیادی قلب **ابن اسماعیل** را پر کرد. به سرعت برگشت تا دوستانش را بیابد و به زودی آنها را یافت.

- چه شد **ابن اسماعیل**؟

۲۹

ابن اسماعیل همه چیز را برای دوستانش تعریف کرد. همگی با خوشحالی گفتند: «کاش ما هم این نشانه را می‌دیدیم تا آرام شویم.» برگشتند به جایی که **امام حسن**(ع) را دیده بودند. امام هنوز نرفته بود. آنها را که دید، رو به رویشان ایستاد. هر سه را نگاه کرد و بعد دستارش را برداشت و روی هوا نگه‌داشت و لبخند زد. **ابن اسماعیل** و دوستانش نگاهی به هم انداختند. **امام حسن**(ع) گفت: «شک و تردید تا کجا؟» قلب **ابن اسماعیل** لرزید. گفت: «گواهی می‌دهم که معبودی جز خداوند نیست و تو حجت و برگزیده‌ی خداوندی.»

محفل ششم

وقتی **امام حسن عسکری** (ع) به امامت رسید، برادرش **جعفر کذاب** خیلی کوشید امامت **ابومحمد** را انکار و خود را امام معرفی کند، اما هیچ کس او را نپذیرفت. **جعفر** حتی نزد **عبیدالله بن خاقان** رفت و تلاش کرد جای برادر را بگیرد. **عبیدالله** کارگزار سلطان بود و وظیفه داشت مالیات مزارع دهستان **قم** را برای حاکم جمع آوری کند. همه می دانستند که او نسبت به ائمه، کینه‌ی دیرینه‌ای دارد. **جعفر** فکر کرد می‌تواند از این کینه استفاده کند. برای همین هم خودش را به خانه‌ی **عبیدالله** رساند و به او گفت: «اگر مرا جای برادرم قرار بدهی، هر سال ۲۰ هزار دینار به تو می‌دهم.»

عبیدالله از حرف **جعفر** عصبانی شد. گفت: «ای ابله! خلیفه با شمشیر نتوانست جلوی اعتقاد مردم به برادرت را بگیرد، آن وقت تو فکر می‌کنی با پذیرش ما، تو امام می‌شوی و جای برادر را می‌گیری؟ اگر شیعیان تو را امام بدانند، اصلا

نیاز به تأیید ما نداری!»

جعفر دست از پا درازتر از خانه‌ی **عبیدالله** بیرون رفت، در حالی که او رو به پرده‌دارش فریاد می‌زد: «دیگر این مردک را به خانه‌ی من راه ندهید.»

محفل هفتم

راهب «دیر عاقول» زندگی آرامی داشت. روزها به طبابت می‌پرداخت و اگر مریضی نبود، عبادت می‌کرد. همه او را ماهرترین پزشک مسیحی می‌پنداشتند. خود نیز کمابیش همین اعتقاد را داشت. یادش نمی‌آمد از مداوا یا تشخیص مریضی عاجز مانده باشد، مگر این که واقعاً دیر شده باشد. به این ترتیب، او نه در طبابت خود شکی داشت و نه در دین خود.

روزی نامه‌ای به دستش رسید. نامه از دوستش بُخت‌یشوع بود. میان پزشکان مسیحی، بُخت‌یشوع نیز برای خودش شهرتی داشت. دو پزشک مشهور، معمولاً به دیدار هم می‌رفتند یا نامه‌نگاری می‌کردند؛ برای حال و احوال‌پرسی یا مشورت بُخت‌یشوع در نامه‌اش شرح داده بود، امام حسن عسکری (ع) از او خواسته است، یکی از شاگردانش را برای خونگیری به نزد ایشان بفرستد و او

چنین کرده و شاگردش را با این سفارش نزد امام فرستاده بود: «هر چه او گفت، همان کن. مبادا فکر کنی تو از علم طبابت چیزی می‌دانی که او نمی‌داند.»

شاگرد **بخت‌یشوع** رفته و چنین کرده بود. حالا استاد شرح ما وقع را برای دوستش نوشته بود و هیچ نمی‌دانست که با این کارش، آرامش راهب **دیر عاقول** را بر هم خواهد زد. اکنون راهب قدم می‌زد و می‌اندیشید. لحظه‌ای نمی‌توانست از فکر **امام حسن عسکری** (ع) بیرون برود. در آن زمان، خون گرفتن چیزی نبود که رواج داشته باشد. هیچ‌کس از چنین کاری اطلاعی نداشت و نمی‌دانست که چه فایده‌ای دارد. راهب در تاریخ غور کرده بود. می‌دانست کاری را که **امام حسن عسکری** (ع) انجام داده، فقط **حضرت مسیح** (ع) پیش از این تجربه کرده است. شاید در جای دیگری از کره‌ی زمین کسی پیدا می‌شد که از راز خون گرفتن اطلاع داشته باشد، اما راهب مطمئن بود، شیوه‌ای را که **امام حسن** (ع) به کار برده، فقط **حضرت مسیح** (ع) استفاده کرده است و بس. و همین بود راز سرگشتگی او. آیا این جوان کم سن و سال که پیشوای مسلمانان بود، ارتباطی با **مسیح** داشت و چیزی از او می‌دانست؟ اگر نمی‌دانست، پس چگونه دست به این کار زده بود؟

راهب پیش از آن، نه کاری به کار مسلمانان داشت و نه کاری به کار پیشوای آنها. فکر می‌کرد مسلمان باید راه خود را برود و مسیحی هم راه خود را. حتی دلیلی نمی‌دید که درباره‌ی آنها بیندیشد. اما اکنون... راهب هر چه فکر کرد،

راه به جایی نبرد. دلش می خواست **امام حسن عسکری** (ع) را ببیند. با او هم کلام بشود، از راز خونگیری سر در آورد و شاید از رازهای دیگر هم. چنین بود که سرانجام راهب سوار اسبش شد تا خود را به **سامرا** برساند. اما پیش از همه، دوست داشت اول شاگرد **بُخت یشوع** را ببیند. او بیرون از **سامرا** زندگی می کرد. ساعاتی از شب گذشته بود که راهب **عاقول** به در خانه‌ی شاگرد **بُخت یشوع** رسید. از اسبش پایین آمد و در زد. خود شاگرد در را باز کرد.

- مرا می شناسی؟

شاگرد لحظه‌ای به چهره او خیره شد و بعد گفت: «آری! مگر می شود نزدیک ترین دوست استادم را نشناسم؟ خوش آمدی طبیب بزرگ.»

و راهب **عاقول** را دعوت کرد به منزلش. اما او نپذیرفت. - نه، عجله دارم. می خواهم هر چه سریع تر خودم را به **سامرا** برسانم. اما لازم بود قبل از همه تو را ببینم. آیا دوستم **بُخت یشوع** تو را برای خونگیری نزد **ابن الرضا** فرستاد؟ شاگرد **بُخت یشوع** گفت: «آری!» و با تعجب چشم دوخت به صورت راهب **عاقول** تا شاید علت ناآرامی او را بفهمد. راهب، دستان او را در دست گرفت.

- خوش به حال مادرت که فرزندی مثل تو دارد. آیا می دانی به دیدار چه کسی رفته‌ای؟ بی شک او یکی از شگفت ترین انسان های روزگار است.

شاگرد **بُخت یشوع** سفارش استادش را به هنگام حرکت به یاد آورد و بعد هم رفتار **ابو محمد** را. آثار بزرگی را در

چهره و رفتار او دیده بود، اما دوست استادش چنان سخن می‌گفت که انگار به کشف بزرگی دست یافته است. راهب گفت: «مرا به دیدار او می‌بری؟»

- چرا که نه، ولی فعلاً شب است. به منزل ما تشریف بیاورید و استراحتی بکنید. صبح شما را نزد ایشان خواهم برد.

- نه. همین الان باید حرکت کنم.

- همین الان؟ می‌دانید چه وقت شب است و چه هنگامی به **سامرا** خواهیم رسید؟

- مهم نیست.

شاگرد که چنین دید، دیگر اصرار نکرد. فرصتی خواست

تا به خانه برگردد و آماده شود. وقتی برگشت، قاطری را به دنبال خود می‌کشید. گفت: «تا **سامرا** کم راهی نیست.»

هر دو سوار شدند و راه افتادند. از شب هنوز کلی مانده بود. راهب مرتب از ملاقات شاگرد با امام می‌پرسید و او توضیح می‌داد. راهب انگار حرف‌های او را نمی‌شنید که دوباره سؤال می‌کرد.

نزدیک صبح بود که رسیدند به **سامرا**. شاگرد **بخت‌یشوع** گفت: «این هم **سامرا**. حالا کجا می‌روی؟ منزل استاد **بخت‌یشوع** یا منزل **ابن الرضا**؟»

راهب **عاقول** با اشتیاق گفت: «منزل **ابن الرضا**!»

شاگرد **بخت‌یشوع** می‌خواست بگوید مگر می‌توان این وقت صبح به در خانه‌ی مردم رفت، اما وقتی به چهره‌ی راهب نگاه کرد، پشیمان شد. راهب انگار زمان را گم کرده بود. انگار نمی‌فهمید که شب است یا روز. گاهی با خودش

حرف می‌زد و گاهی چنان غرق در تفکر می‌شد که اگر هم همراهش چیزی می‌گفت، نمی‌شنید. حالا هم رسیده بودند به نزدیکی منزل **امام حسن عسکری** (ع)، در حالی که دیگر چیزی به اذان صبح نمانده بود.

- آن جاست خانه‌اش، می‌بینی؟

حالا رسیده بودند جلوی خانه و باز راهب در فکر بود. شاید لحظه‌ای به خودش آمده بود و می‌اندیشید، این وقت صبح، چرا باید مزاحم مردم بشود. اما این لحظه زیاد به درازا نکشید. در باز شد و غلامی سیاه‌چهره بیرون آمد. نگاهی به مردها انداخت او گفت: «راهب دیر **عاقول** کدام یک از شماست؟»

شاگرد، نگاهی ناباور به راهب انداخت. آیا راهب قبلاً آمدنش را اطلاع داده بود؟

اگر نداده بود، پس چگونه منتظرش بودند؟ سردر نمی‌آورد. راهب گفت: «من هستم، فدایتان شوم.»
- پیاده شو! منتظرت هستند.

راهب پیاده شد و رو کرد به شاگرد: «حیوان‌ها را نگه می‌داری تا من برگردم؟»

غلام دست راهب را گرفت و او را به درون برد. شاگرد تا طلوع آفتاب منتظر ماند. نمی‌دانست چه اتفاقی درون خانه روی می‌دهد. آیا همین‌طور حرف می‌زدند؟ سرانجام با طلوع آفتاب، راهب از خانه‌ی امام بیرون آمد، در حالی که شاگرد به سختی می‌توانست او را بشناسد. راهب سر تا پا لباس سفید پوشیده و چهره‌اش شاد و سرحال بود. انگار

نه انگار تمام طول شب را نخوابیده است. شاگرد با تعجب راهب را نگاه کرد: «چه شده استاد؟ چرا رخت عوض کرده‌ای؟» استاد لبخند زد: «فقط رخت عوض نکرده‌ام.»

- یعنی تو به دین آنها پیوستی؟!

- مرا به خانه‌ی دوستم **بُخت‌یشوع** ببر! فرصت برای حرف زدن زیاد است.

دوباره سوار شدند و راه افتادند. **بُخت‌یشوع**، از دور که دوستش را دید، همه چیز را فهمید.

- این چه لباسی است راهب؟ دست از مسیح برداشتی؟
- نه، من او را یافتم.

- او را؟

- همانند او را در واقع.

بُخت‌یشوع دیگر چیزی نگفت.

محل هشتم

دوران امامت **ابومحمد (امام حسن عسکری (ع))** هم‌زمان بود با خلافت چند نفر از خلفای عباسی: **متوکل**، **مستعین** و **منتصر**. در این دوران، هرچند خلفا همانند زمان امامان قبلی سخت‌گیر نبودند، اما باز هم شیعیان وضع دشواری داشتند. اختناق، آشفتگی، فساد و انحراف، همه جای ممالک اسلامی را گرفته بود، طوری که **امام هادی (ع)** مجبور شده بود، مثل جدش **امام صادق (ع)**، تا مدت زیادی اسم جانشین خودش را مخفی نگه دارد. حتی تا روزهای آخر، فقط عده‌ی کمی از دوستان نزدیک **امام هادی (ع)** می‌دانستند که جانشین امام، توسط او معرفی شده است. همین اوضاع آشفته باعث شد که بعد از رحلت **امام هادی (ع)**، **جعفر کذاب** بکوشد از فرصت استفاده کند، اما، نتوانست. البته بسیاری از مردم می‌دانستند که وقتی پیامبر گرامی به معراج رفت، خداوند، تک‌تک ائمه را

به ایشان نشان داد. اما شک کنندگان هم زیاد بودند. برای همین هم لازم بود، **امام حسن عسکری** (ع) به شکل‌های گوناگون برحق بودنش را بر مردم آشکار کند.

در همین زمان، تعدادی از یاران **امام هادی**، نامه‌هایی را آشکار کردند که امام به آنها نوشته بود؛ نامه‌هایی که در آن‌ها، درباره‌ی جانشین امام سؤال شده بود و ایشان، **ابومحمد** را معرفی کرده بودند؛ کسی که می‌توانست مثل خود او به زبان‌های متفاوت صحبت کند و گاهی از عاقبت و سرنوشت افراد هم آگاهی دهد.

سعد بن عبدالله و احمد بن اسحاق چند روزی مهمان امام و خانواده‌اش بودند. مدتی می‌شد که خداوند به **امام حسن عسکری** (ع) و همسرش فرزندی داده بود که نامش را **مهدی** (عج) گذاشته بودند؛ آخرین امام هدایت. و حال زمان خداحافظی **سعد و احمد** فرا رسیده بود.

- ما اجازه‌ی مرخصی می‌خواهیم. اما پیش از آن، باید پول‌هایی را که پیش ماست، به شما بدهیم. این پول‌ها را دوست داران شما در **گیلان غرب** و شهرهای اطراف داده‌اند. و کیسه‌های پول را جلوی امام گذاشتند. **امام حسن** (ع) نگاهی به پول‌ها انداخت و بعد گفت: «اینها را به صاحبانشان برگردانید.»

احمد و سعد نمی‌دانستند چرا امام چنین تصمیمی گرفته است، اما جرئت بیشتر پرسیدن هم به خودشان ندادند. لابد امام چنین صلاح دانسته بود.

- اما چیز دیگری هم پیش شما بود تا به دست ما برسانید.

احمد و سعد نگاهی به همدیگر انداختند.

- چه چیز دیگری؟

- پارچه! پارچه‌ای که پیرزنی آن را داده بود. من آن پارچه را قبول می‌کنم.

احمد و سعد با تعجب همدیگر را نگاه کردند و بی‌اختیار گفتند: «سبحان الله!»

و تازه آن وقت بود که **احمد** به یاد پیرزن افتاد.

- این را از طرف من به مولایم بدهید. چیز دیگری ندارم که به ایشان بدهم.

احمد پارچه را میان وسایلش گذاشته و به زودی به فراموشی سپرده بود. یک تکه پارچه چه ارزشی داشت؟ بگذار پیرزن فکر کند امام نیازمند یک تکه پارچه است و دلش خوش باشد.

- بالاخره آن پارچه را به من می‌دهید یا نه؟

احمد به خود آمد و گفت: «راستش نمی‌دانم پارچه را چه کرده‌ام. شاید آن را در جامه‌دان خود گذاشته باشم. اجازه بدهید برگردم و وسایل خود را نگاه کنم.»

امام اجازه داد. **احمد** با ناراحتی بیرون رفت و **سعد** سر جای خود نشست و چشم دوخت به امام.

امام گفت: «ای **سعد**، حال که دارید می‌روید، نمی‌خواهی بگویی برای چه به اینجا آمدم؟ فقط برای رساندن پول‌ها؟»
سعد سؤال‌های زیادی داشت که دلش می‌خواست از امام بپرسد؛ سؤال‌هایی که ذهنش را پر کرده بودند؛ سؤال‌های خودش و دیگر شیعیان. اما وقتی به خدمت

امام رسیده بود، عظمت امام چنان او را گرفته بود که گویی همه‌ی سؤال‌هایش را فراموش کرده بود. فقط حس می‌کرد شک‌هایش بچگانه و بی‌مورد بوده‌اند و حال می‌دانست اگر فقط همین ماجرای پارچه را بازگو کند، شبهه‌ی بسیاری از مردم هم‌وطنش رفع خواهد شد. احساس می‌کرد دیگر سؤالی ندارد. برای همین هم پاسخ داد: «**احمد بن اسحاق** مرا مشتاق دیدار شما کرد. گفت مولایمان را ببین تا جواب همه‌ی سؤال‌هایت را پیدا کنی.»

- اما تو که چیزی نپرسیده‌ای!

و در حالی که به فرزندش **مهدی** اشاره می‌کرد، گفت: «سؤال‌هایت را از نور چشمم بپرس، او همه را پاسخ خواهد داد.»

حال که امام چنین فرموده بود، بار دیگر راه پس و پیش نداشت، پس شروع کرد به پرسیدن سؤال‌هایش و **حضرت مهدی** (ع) هر ۴۰ سؤال او را پاسخ داد. پس از آن، امام لبخندی زد و با فرزندش به اتاق دیگر رفت تا نماز بخواند. **سعد** هم که ذوق زده شده بود، با عجله به دنبال دوستش رفت تا خبر دریافت پاسخ سؤال‌هایش را به او بدهد. اما در راه، **احمد** را گریان یافت.

- چه شده **احمد**؟ چرا گریه می‌کنی؟

- پارچه، پارچه را پیدا نکردم!

- خوب گشتی؟

- آری. همه‌ی وسایلم را به هم ریختم. حالا چه کنم

سعد؟ جواب امام را چه بدهم؟ نمی‌گویند که تو چه طور

امانت داری هستی؟ من فکر نمی‌کردم او پارچه را از ما بخواهد. حالا چه کنم؟

- چاره‌ای نیست. نزد امام برگرد و واقعیت را به ایشان بگو!
 - با چه رویی؟

سعد و احمد به خانه‌ی امام بازگشتند. امام و فرزندش هنوز نماز می‌خواندند. **احمد** به سوی امام رفت. هنوز نمی‌دانست چگونه باید موضوع را به امام بگوید. سرش را انداخته بود پایین و منتظر تمام شدن نماز امام و فرزندش بود که ناگهان چشمش به زیر پای امام افتاد؛ به سجاده‌ی نماز. لحظه‌ای بهتش زد و بعد بی‌اختیار گفت: «سبحان الله!» پارچه‌ی پیرزن سجاده‌ی امام شده بود...

سرانجام زمان خداحافظی رسید. جدایی برای **سعد و احمد** سخت بود؛ به خصوص برای **احمد**:

- ای فرزند رسول خدا، زمان رفتن فرا رسیده است. اکنون رنج جدایی قلب‌های ما را می‌فشارد. درود خداوند بر جد و خاندان تو. امیدوارم روز به روز بر عظمت شما افزوده شود و دشمنانتان خوار و ذلیل شوند. امیدوارم این دیدار، دیدار آخر ما با شما نباشد؛ به خواست خداوند.

احمد، جمله‌ی آخر را با تمام وجود گفت. در این زمان امام که چشم دوخته بود به **احمد**، چهره‌اش درهم رفت و بعد به گریه افتاد. آیا جدایی، امام را هم تا این حد ناراحت کرده بود؟ **احمد و سعد** چه می‌توانستند بگویند جز این که چشم بدوزند به دهان امام تا به سخن در آید.

- **ابن اسحاق**، چیزی از خدا خواستی که نشدنی است. تو

در این سفر، به دیدار معبودت خواهی شتافت.
ابن اسحاق حیرت زده، لحظه‌ای امام را نگریست و بعد از هوش رفت. **کافور** آب آورد. **سعد** هم کمک کرد تا **احمد** را به هوش آوردند. او حالا می‌دانست که به زودی از دنیا خواهد رفت. رو کرد به امام و گفت: «شما را به حرمت جدّتان قسم می‌دهم که پارچه‌ای به من بدهید تا کفنم باشد.»
امام سیزده درهم به **احمد** داد و فرمود: «با این پول برای خودت کفن بخر!»

احمد و **سعد** خداحافظی کردند و راه افتادند به سوی **گیلان غرب**. به نزدیکی شهر که رسیدند، تب شدیدی به سراغ **احمد** آمد. آنها در کاروان‌سرای ماندگار شدند. همان شب، **احمد بن اسحاق** از دنیا رفت.

بعد از آن **سعد بن عبدالله** چند بار دیگر به خدمت امام رسید، اما دیگر فرزند او را ندید. غایب شده بود.

محفل نهم

رفت و آمد دوستان امام به نزد ایشان، از چشم خلیفه‌ی عباسی، دور نبود. او بعد از انتقال سربازانش به **سامرا**، آنجا را به **عسکریه** تبدیل کرده بود، طوری که حتی **امام حسن (ع)** را هم **عسکری** می‌نامیدند. مهم‌ترین هدفش این بود که امام را در تنگنا قرار بدهد. به این ترتیب، **علویان** حساب کار خودشان را می‌کردند و از دور و بر امام پراکنده می‌شدند. اما روزها می‌گذشت و خلیفه می‌دید که نتوانسته است به هدفش برسد. هر روز اتفاقی می‌افتاد و باعث می‌شد، امام نزد مردم بیشتر عزیز شود. بنابراین خلیفه چاره‌ای ندید جز این که او را زندانی کند، خلیفه‌ی عباسی در حالی این کار را کرد که خود به عظمت امام اعتقاد داشت و حتی در مواقع ضروری، دست به دامن ایشان می‌شد.

با زندانی شدن امام، گویی آسمان هم بر **سامرا** خشم گرفته بود. باران نمی‌بارید و زمین خشک و بی‌حاصل شده

بود. روزها باد سوزانی از راه می‌رسید و خاک را لوله می‌کرد و می‌پاشید به سر و روی اهالی. در همان حالی که امام را از زندانی به زندان دیگر می‌بردند، همه جا حرف از قحطی بود و خشک‌سالی. کار به جایی رسید که خلیفه هم احساس خطر کرد. اگر باران نمی‌بارید، محصولی در کار نبود و اگر محصولی وجود نداشت، مالیاتی هم نمی‌توانست وجود داشته باشد و خزانه خالی می‌شد.

خلیفه به فکر چاره افتاد:

- باید دعای باران بخوانیم. مردم را آماده کنید تا به صحرا بروند و دست به دعا بردارند.

مأموران خلیفه جار زدند و خبر را به همه جای شهر رساندند. روز بعد، مردم دسته دسته از شهر خارج شدند و رفتند به صحرا. نماز خواندند و دعا کردند.

- خداوندا به ما رحم کن! باران رحمتت را به سوی ما بفرست. از گناهان ما در گذر!

اما خبری از باران نبود. مردم، ناامید و خسته به سوی خانه‌هایشان بازگشتند و روز بعد، دوباره راهی صحرا شدند. اما هر چه نماز خواندند و دعا کردند، فایده‌ای نداشت. در آسمان حتی یک لکه‌ی ابر هم دیده نمی‌شد. فکر کردند شاید در روز سوم، خداوند صدای آن‌ها را بشنود. اما روز سوم هم بدون باران گذشت. در روز چهارم، خبری در شهر پیچید.

- **جاثلیق** و یارانش برای طلب باران به صحرا می‌روند. **جاثلیق** یک عالمِ نصرانی بود. آن‌ها خیلی سعی می‌کردند مسلمانان را به سوی خود بکشند. آیا امکان داشت خداوند به

خواست آنها باران بفرستد و **سامرا** را از تشنگی خلاص کند؟
 عده‌ای از مردم دنبال راهب‌ها راه افتادند تا ببینند آن‌ها
 چه می‌کنند. **جاثلیق** و یارانش به بالای تپه‌ای رفتند و دست
 به سوی آسمان برداشتند.

- خداوندا صدای ما را بشنو و بارانت را به سوی ما بفرست.
 چیزی نگذشته بود که ابرهای تیره، آسمان را پوشاندند.
 تندری درخشید و صدایش در همه‌ی شهر پیچید، بعد هم
 باران شروع کرد به باریدن. چنان تند می‌بارید که هیچ کس
 یادش نمی‌آمد تا به آن روز، چنین بارانی دیده باشد.

مسلمانانی که به دنبال نصرانی‌ها راه افتاده بودند،
 اول از دیدن باران خوشحال شدند و فریاد شادمانی سر
 دادند، بعد کم‌کم ساکت شدند و در خاموشی فرو رفتند و با
 تعجب و ناراحتی یکدیگر را نگاه کردند. آنها سه روز را با نماز
 و دعا سر کرده بودند و هیچ اتفاقی نیفتاده بود و حالا که
 راهب‌های نصرانی به دعا آمده بودند، باران می‌بارید؛ آن‌هم
 چه بارانی! آیا می‌شد پذیرفت؟

سرانجام یکی از مردها به سخن درآمد: «شاید این بارانی
 است که ما طلب کرده‌ایم و حالا رسیده است. شاید، اگر
 امروز هم آمده بودیم...»

راهب‌ها گویی حرف او را شنیدند. دستانشان را پایین آوردند
 و چیزی نگذشته بود که باران بند آمد و همه را در بهت فرو برد.
جاثلیق نگاهی خاموش اما طولانی به اهالی شهر انداخت.

گویی می‌گفت: «می‌بینید! هر وقت ما بخواهیم، باران
 می‌آید و هر وقت نخواهیم، بند می‌آید.»

لوله‌ای بین مردم افتاد. باورشان نمی‌شد که باران به اراده‌ی راهب‌ها ببارد. می‌دیدند، اما باور نمی‌کردند. به راستی چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا نزد خداوند، نصرانی‌ها عزیزتر از مسلمانان بودند؟ پس آن همه حرف و حدیث در کامل بودن و حقانیت اسلام، چه می‌شد؟ به اشاره‌ی **جاثلیق**، راهب‌ها دوباره دست به آسمان برداشتند و دوباره باران باریدن گرفت!

- پناه بر خدا! چه می‌بینیم؟

- انگار دین آنها برحق‌تر است!

کار نصرانی‌ها، بذرشک و تردید را در میان مسلمانان کاشت. چیزی نمانده بود که عده‌ای از آن‌ها، همانجا دست از دین خود بردارند. آن روز شیرینی باران، در کام مسلمانان به زهر تبدیل شد. وقتی به سوی شهر باز می‌گشتند، سرافکننده و کلافه بودند. اما این پایان کار نبود.

راهب‌ها روز دوم هم به بالای تپه رفتند و دعا کردند و باز باران بارید. خبر در همه‌ی شهر پیچید و حتی خلیفه را به حیرت واداشت. او در سرسرای بزرگ دارالحکومه بالا و پایین می‌رفت و هر چه فکر می‌کرد، راه به جایی نمی‌برد. سرانجام به یاد **امام حسن عسکری** (ع) افتاد. می‌دانست که این مشکل فقط به دست او حل می‌شود. پیشکارش را صدا زد و گفت: «سریع چند مأمور بردار و به زندان برو و **ابومحمّد** را نزد من بیاور!»

وقتی **امام حسن** (ع) را به حضور خلیفه آوردند، او هنوز در سرسرا راه می‌رفت امام نگاهی به صورت **متوکل** انداخت

و خیلی زود، متوجه علت بی تابی او شد.

- خبر را شنیده‌ای **ابامحمد**؟

- آری!

- حال چه کنیم؟ امتِ جدّت در خطر نابودی است. بین مسلمانان شک ایجاد شده. چیزی نمانده که همه‌ی آنها از دین خارج بشوند. ما سه روز مردم را به بیرون شهر فرستادیم تا طلب باران کنند، اما حتی قطره‌ای هم نبارید. ولی این راهب‌ها... انگار آسمان مَشکِ پر آبی است در دستشان. هر وقت اراده کنند، گلوی آن باز می‌شود و هر وقت نخواهند، می‌فشارند و باران بند می‌آید. با این مصیبت چه کنیم **ابامحمد**؟ آیا می‌توانی کاری انجام بدهی؟

خلیفه راه می‌رفت و حرف می‌زد، اما امام آرام بود؛ آن قدر آرام که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

- فردا معترض من نشوید و بگذارید با یارانم به صحرا بروم. شک مسلمانان را برطرف می‌کنم.

خلیفه نگاهی به صورت امام انداخت. خواست بپرسد: «مطمئن؟!»

اما چیزی نگفت. می‌دانست که **ابامحمد** حرف بیهوده و بی‌پایه‌ای نمی‌زند.

روز بعد امام و دوستانش به بیرون شهر رفتند. **جائلیق** و یارانش هم آمدند و مثل دو روز قبل، دست به آسمان برداشتند. باران شروع کرد به باریدن. خلیفه که نتوانسته بود طاقت بیاورد و در قصر بماند، همراه امام آمده بود. به سوی امام رفت و گفت: «می‌بینی **ابامحمد**. تا لحظه‌ای

پیش، خبری از باران نبود.»

امام، خلیفه را آرام کرد و یکی از دوستانش را نزد خود خواند، راهبی را به او نشان داد و گفت: «برو دست راست آن راهب را بگیر و آنچه را که در آستینش دارد، با خود بیاور!»
مرد به سوی راهب رفت و در دست او، تکه‌ای استخوان یافت. استخوان را گرفت و نزد امام و خلیفه بازگشت.
- آنچه که در دستش پیدا کردم، این است؛ یک تکه استخوان کهنه.

خلیفه گفت: «این چه ربطی به موضوع دارد؟»
امام گفت: «الان متوجه می‌شوی. حالا از راهب‌ها بخواهید که باز دعا کنند.»

خلیفه دستور داد و راهب‌ها دعا کردند، اما دیگر بارانی نبارید. این بار همگی نگاه‌ها به سوی امام بازگشت. حالا همه می‌فهمیدند که هر چه هست، زیر سر همان تکه استخوان است.

- این استخوان چیست **ابا محمد**؟

امام فرمود: «این استخوان یکی از انبیاست. راهبی که استخوان را با خود داشت، آن را از قبری برداشته است. به احترام همین استخوان بود که باران می‌بارید.»
صدایی گفت: «سبحان الله!»

و راهب‌ها به سرعت پراکنده شدند. آن روز برای خلیفه سخت بود که امام را به زندان بازگرداند، اما سرانجام این کار را کرد.

محلّات هم

روزگار امام حسن عسکری (ع) در زندان به عبادت و روزه گرفتن سپری می‌شد. او با این که در چنگال خلفای عباسی اسیر بود، با این حال باعث شده بود عباسیان نتوانند به راحتی حکومت کنند. گاهی از داخل زندان نامه‌هایی برای شیعیان می‌فرستاد و آنها را به مقاومت در برابر ظلم و جور فرا می‌خواند و این گونه بود که علویان مرتب قیام می‌کردند؛ افرادی مثل: حسین بن محمد بن حمزه، علی بن زید بن حسین، احمد بن محمد بن عبدالله، عیسی بن جعفر و... این قیام‌ها باعث می‌شد که خلفا سخت‌گیری بیشتری در حق امام به خرج دهند... خلفا یکی یکی می‌آمدند و می‌رفتند. عزل می‌شدند، می‌مردند یا کشته می‌شدند، اما همه در برخورد با امام، یک شیوه داشتند و او را لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشتند. آنها حتی در زندان هم، با جاسوس‌های خود، امام را احاطه کرده بودند. معمولاً جاسوسی را به جای یکی از

علویان جا می‌زدند، تا بفهمند امام چه می‌کند و چه می‌گوید. امام گاهی این جاسوسان را به دیگران معرفی می‌کرد. - در بین شما **علویان** غریبه‌ای وجود دارد، او را از خود برانید!

امام به مردی اشاره کرد. زندانی‌ها مرد را از اتاق به بیرون انداختند. امام گفت: «او مرتب برای خلیفه گزارش می‌نویسد. الان هم لابه لای لباس‌هایش، گزارشی را پنهان کرده است.»

علویان به سوی مرد رفتند و گزارشی را که امام از آن حرف زده بود، نزد او پیدا کردند. امام با این برخوردها کاری می‌کرد که فضای زندان مانع فعالیت‌هایش نشود. بنابراین از همان داخل زندان، می‌توانست با شیعیان مناطق گوناگون تماس بگیرد و آنها را به مقاومت فراخواند: «دشمنان می‌خواهند نور خدا را با فوت کردن خاموش کنند، ولی خداوند نور خود را کامل می‌کند، هر چند کافران نپسندند.»

در این دوران، حکومت **عباسیان** دچار هرج و مرج شده بود. سخت‌گیری بیش از حد در جمع کردن مالیات و فساد حکومت، سرزمین‌های اسلامی را متشنج و ناامن کرده بود. حاکمان هرچند به مردم فشار می‌آوردند، اما نمی‌توانستند آنها را به دلخواه خود اداره کنند و آشوب حکومتشان را هم در بر می‌گرفت.

المعتز که با کشتن **المستعین**، به خلافت رسیده بود، به زودی مجبور به استعفا شد. او نتوانسته بود حقوق سربازانش را بپردازد. بنابراین سپاهیان‌ش علیه خلیفه

شوریدند و او را واداشتند از حکومت کنار برود. بعد شکنجه‌اش کردند و سرانجام بعد از سه روز او را کشتند.

المهدی بالله، به جای **معتز** نشست، اما در وضع **امام حسن عسکری**(ع) تغییری ایجاد نشد. زندانبان او، **صالح بن وصیف**، از بدترین افرادی بود که **عباسیان** توانسته بودند برای این کار انتخاب کنند. او به شکل‌های متفاوت سعی می‌کرد امام را نزد مردم بی ارزش و کوچک کند، اما نمی‌توانست.

صالح دو نفر را مأمور کرده بود تا امام را اذیت کنند. آن‌ها معمولاً از کارهایی که می‌کردند، گزارشی به **صالح** می‌دادند. خشونت و سنگدلی هر دو مرد باعث شده بود که **صالح** فکر کند، به زودی خواهد توانست **امام حسن**(ع) را در هم بشکنند.

به زودی گزارش‌های مأموران **صالح** کم و کمتر شد. **صالح** نمی‌دانست مردانش چه می‌کنند. تصمیم گرفت سری به زندان بزند. از گوشه و کنار شنیده بود که رفتار مردانش عوض شده است، اما باور نمی‌کرد. چگونه امکان داشت که مردانی به آن بدجنسی، عوض بشوند؟! اما وقتی مأموران‌ش را از نزدیک دید، همه چیز را باور کرد. آنها به عبادت روی آورده بودند. دیگر دشنام نمی‌دادند و بر سر زندانی‌ها فریاد نمی‌زدند. به کلی از این رو به آن رو شده بودند.

صالح از دیدن آنها خشمگین شد و گفت: «وای بر شما! چه به سرتان آمده؟! من فکر می‌کردم دو تن از لایق‌ترین مردانم را به اینجا فرستاده‌ام. فکر می‌کردم در حال ادب

کردن دشمنان خلیفه هستید. نمی‌دانستم اینجا را با مسجد اشتباه گرفته‌اید، آن هم شمایی که اصلا سروکاری با این‌گونه مسائل نداشتید. آیا یادتان رفته است که شما را به چه کاری گمارده‌ام؟»

یکی از مردها گفت: «نه، یادمان نرفته.»

- پس چه می‌کنید؟ با دشمن خلیفه چه کردید؟

- ما در حق مردی که روزها را روزه می‌گیرد و تمام شب را مشغول نماز خواندن است، چه می‌توانیم بکنیم؟ هرگاه نگاهش می‌کنیم، تنمان می‌سوزد و از خود بیخود می‌شویم. چگونه می‌توان چنین فردی را شکنجه کرد؟

صالح چاره نداشت جز این که مراقبان امام را عوض کند. خود او نیز به زودی تعویض شد. همان گونه که حاکمان عباسی، جای خود را به یکدیگر می‌دادند. در حالی که **امام حسن عسکری** (ع) در زندان به سر می‌برد، فرزند او **مهدی صاحب زمان** (ع) بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. **امام حسن** (ع) می‌دانست که سرانجام نخواهد توانست از دست خلفای عباسی جان سالم به در ببرد و آنها او را خواهند کشت. بنابراین سعی می‌کرد هر چه زودتر زمینه‌ی امامت فرزند عزیزش را فراهم کند.

خلفای عباسی گاهی امام را آزاد می‌کردند. این گونه وقت‌ها، امام فرصت می‌کرد تا یاران نزدیکش را با جانشین خود آشنا کند. او که از ترس دشمنان، تولد فرزندش را آشکار نکرده بود، حالا یارانش را به ولایت **حضرت مهدی** (عج) مژده می‌داد.

بدین ترتیب روزهای عمر **امام حسن عسکری** (ع) به

سرعت می‌گذشت. حالا خلافت به **معتد** رسیده بود؛ خلیفه‌ای که تصمیم گرفته بود، برای همیشه حکومتش را از خطر وجود مبارک **امام حسن عسکری** (ع) راحت کند. قبل از او پنج خلیفه بر سر کار آمده بودند و هر کدام از آنها مدتی امام را زندانی کرده بودند، اما هیچ کدام نتوانسته بودند صدای رسای امام را خاموش کنند. **خطر امام حسن عسکری** (ع) چیزی نبود که زندان بتواند آن را از بین ببرد.

خلیفه فکر بهتری داشت: کشتن **امام حسن عسکری** (ع). اما چگونه می‌توانست این کار را بکند؟ آیا می‌توانست امام را دستگیر کند و گردن بزند؟ در آن صورت، مردم چه می‌کردند؟ آیا سر به شورش بر نمی‌داشتند؟ اگر چنین می‌شد، آیا لشکریانش توانایی سرکوب مردم را داشتند؟ آن هم مردمی که در همین حال، هر از چندی در گوشه و کنار، سر به شورش بر می‌داشتند؟

نه، خلیفه نمی‌خواست تن به خطر بدهد. بهتر بود که بدون هزینه‌ی زیاد، خطر را برطرف کند؛ همان گونه که خلفای قبلی کرده بودند. خلیفه، تاریخ را فراموش نکرده بود. می‌دانست که **امام حسین** (ع) تنها امامی است که خلفا سرش را از تن جدا کرده‌اند و به خاطر این کار، چه چیزها که از دست نداده‌اند. صلاح حکومت در این بود که دشمن، بدون سر و صدا، از راه برداشته شود و سَمّ صدا را می‌برید و سر و صدایی هم ایجاد نمی‌کرد. انواع سَمّ همیشه در دستگاه خلافت یافت می‌شد. سَمّی که در چشم برهم زدنی، می‌توانست بکشد. سَمّی که روز بعد از خوردن، اثر می‌کرد.

سَمّی که مدتی طول می‌کشید تا خورنده را از پای در بیاورد. و سَمّی که آرام آرام کار خودش را انجام می‌داد، چنان آرام که اصلاً به چشم نمی‌آمد.

معتمد این آخری را پسندید. حالا **امام حسن عسکری** (ع) در زندان نبود و اگر می‌مرد، مردم نمی‌توانستند خلیفه را متهم کنند. اما چگونه باید زهر را در غذای امام ریخت. او دیگر زندانی نبود و غذایش را از زندانبان نمی‌گرفت. **معتمد** یکی از مأموران ورزیده‌اش را فراخواند.

- برای تو کار مهمی در نظر گرفته‌ام. وظیفه‌ای که اگر بتوانی انجام بدهی، پاداش خوبی خواهی گرفت.

مأمور گفت: «هرچه بفرمایید انجام می‌دهم.»

- آیا می‌توانی به خانه‌ی **حسن عسکری** نفوذ کنی؟

- این کار سخت است. یاران او یکدیگر را می‌شناسند. هیچ کس تأیید نخواهد کرد که من از طرفداران **علویان** هستم. شاید به خانه راهم ندهند.

- ولی **حسن عسکری** کسی را از خانه‌اش نمی‌راند. وانمود کن مسئله‌ای داری و می‌خواهی از او بپرسی، خودت را علاقه‌مند به آنها نشان بده. از ما بدگویی کن و کم‌کم اعتماد آنها را به دست آور، کاری کن که به اندرونی خانه راهت بدهند؛ جایی که به غذا دسترسی داشته باشی، مثلاً نزدیک ظهر به آنجا برو و معطل کن تا وقت نهار برسد، مطمئن باش که تو را هم به غذا دعوت خواهند کرد.

- اما **حسن عسکری** بسیار باهوش و تواناست. اگر یادتان باشد، در زندان جاسوسان ما را شناسایی می‌کرد.

خلیفه فریاد زد: «اما نه همیشه!»
مأمور دیگر چیزی نگفت. سر فرود آورد و آماده شد تا
به دنبال اجرای فرمان برود. خلیفه برای دلداری گفت: «به
نحریر می‌گویم که هوایت را داشته باشد. او با اخلاق و رفتار
حسن عسکری آشناست. خیلی چیزها می‌توانی از **نحریر**
یاد بگیری. او را که می‌شناسی؟»
مأمور، **نحریر** را به خوبی می‌شناخت. می‌دانست که او
مدتی زندانبان **امام حسن عسکری** (ع) بوده است.

محفلیا نرد هم

۵۷

خوب خوشیید از ساعدا

بعد از چند روز، مأمور به حضور خلیفه آمد. چنان خوشحال بود که سر از پا نمی شناخت. هیچ فکر نمی کرد که به این راحتی توانسته باشد مأموریت خود را انجام بدهد. خلیفه با دیدن او پرسید: «چه شده است؟ از حسن بن علی چه خبر؟...»

مأمور در حالی که نمی توانست شادمانی اش را پنهان کند، گفت: «حالش خوب است.»

خلیفه نگاهی به چشمان خندان مأمورش انداخت و همه چیز را دریافت. با این حال گفت: «مردک! مگر تو را برای احوال پرسی او فرستاده بودم؟ حالش خوب است؟ واقعاً حالش خوب است؟ پس رفتی آنجا که چه بکنی؟»

مأمور تعظیمی کرد و گفت: «حالش خوب است. اما زیاد طول نمی کشد این وضع.»

خلیفه به او نزدیک شد. یقه اش را گرفت و آهسته گفت:

«به راستی مسمومش کردی؟»

- آری مولای من! بعید می‌دانم که **حسن بن علی** تا ربیع‌الاول زنده بماند. حتی یک قطره از زهر مرحمتی هم هدر نرفت.»

- مطمئنی؟

- مطمئنم.

معتمد با خوشحالی دست بر دست کوفت و شروع به قدم زدن کرد.

- چه خوب می‌شود اگر این اتفاق بیفتد. در آن صورت، همه‌ی **عباسیان** می‌توانند افتخار کنند به وجود خلیفه‌شان. می‌توانند بگویند **معتمد** کسی بود که نسل امامان **علوی** را برانداخت. این پرونده برای همیشه بسته می‌شود؛ پرونده‌ای با یازده قربانی، یازده فتنه. همه‌شان فتنه بودند؛ جدّ در جدّ. و ما امسال بساط این فتنه را بر می‌چینیم و تاریخ را آسوده خاطر می‌کنیم. خدا را شکر که **حسن** فرزندی ندارد. برادرش **جعفر** هم طماعی بیش نیست و هیچ‌کس دعوی امامت او را نخواهد پذیرفت. مردک، **احمد بن عبید** را واسطه کرده بود تا به به امامت برسد. آن قدر ساده لوح است که فکر می‌کند امامت را خلفا می‌دهند. اگر چنین بود که غصه‌ای نداشتیم...

خلیفه راه می‌رفت و سخن می‌گفت، سرخوشی کودکانه‌ای پیدا کرده بود. فکر می‌کرد چه قدر خوب است که در سرزمینی حکم برانی که آرام باشد و رام؛ سرزمینی که سرکشانش، در قبرستان خفته باشند.

مخفل دروازه‌ها

۵۹

غروب خورشید در ساعدها

ربیع‌الاول تازه آغاز شده بود که **امام حسن عسکری (ع)** به سختی بیمار شد. او در بستر بیماری افتاد؛ بستری که دیگر نمی‌توانست از آن بلند شود. به زودی خبر در شهر پیچید:
- **امام حسن عسکری (ع)** بیمار شده است. می‌گویند او را مسموم کرده‌اند.

در چنین وقت‌هایی، همه به فکر خلیفه می‌افتادند. چه کسی می‌توانست امام را مسموم کرده باشد جز او؟ مردم آهسته زیر لب واگویه می‌کردند، اما کسی جرئت نمی‌کرد صدایش را بلند کند.

خبر مسموم شدن امام به خانه‌ی **احمد بن عبید** هم رسید. خانواده‌ی او از کارگزاران مهم حکومت به حساب می‌آمدند. **عبید بن خاقان**، پدر **احمد** سوار اسبش شد و به پسرش گفت: «بهتر است این خبر را من به خلیفه بدهم و ببینم چه می‌فرماید.»

وقتی **عبید** به دارالخلافة رسید، خلیفه مهمان داشت و **عبید** را در حضور آنها پذیرفت.

- چه شده است که چنین شتابان به خدمت رسیده‌ای

ابواحمد؟

عبید گفت: «خبر بدی دارم حضرت خلیفه. **ابن الرضا**، **حسن بن علی**، به سختی بیمار شده است. می‌گویند او را مسموم کرده‌اند.»

خلیفه با تعجب گفت: «مسموم کرده‌اند؟ چه کسی جرئت می‌کند فرزند **رسول الله** را مسموم کند؟ اما به راستی که خبر بدی برای ما آوردی **ابواحمد**. هم اکنون چند نفر از پزشکان خوب را به همراه **تحریر بردار** و به خانه‌ی **ابن الرضا** برو و برای مداوای او از هیچ کاری دریغ مکن. ما بدخواه کسی نیستیم، هر چند که **ابن الرضا** همواره با ما دشمنی می‌کرد. به در خانه‌ی او برو و برای این که متهم نشوی، **ابن بختیار** قاضی القضاة را هم با خودت ببر. به او بگوده نفر از مردانی را که به تقوا و درستکاری می‌شناسد، ناظر بر کار شما قرار بدهد. شب و روز همراه **حسن بن علی** باشید و کمکش کنید تا بهبود یابد.»

عبید به جست و جوی **تحریر** بیرون آمد و فکر کرد: چقدر زیرک است این مرد! بی‌خود خلیفه نشده است. می‌خواهد همه‌ی کسانی را که لازم هستند، در خانه‌ی **امام حسن (ع)** گرد هم آورد، جاسوسان و پزشکان و قاضیان و البته می‌داند که از هر کدام از آنها چه گونه بهره ببرد. جاسوسان برای پاییدن، طبیبان برای مداوای ظاهری و قاضی و معتمدان

برای گواهی. پیداست که خلیفه از پیش به این قضیه فکر کرده و برای آن نقشه چیده است. بلافاصله گفت که چه باید بکنم، نه نیازی به مشورت داشت و نه نیازی به تأمل.

چیزی نگذشت که گروه **عبید** به سوی خانه‌ی امام به راه افتاد. در راه آنها سعی می‌کردند مردمی را که از خانه‌هایشان بیرون ریخته بودند، آرام کنند.

- خلیفه بهترین طبیبانش را برای مداوای **حسن بن علی** (ع) فرستاده است. نگران نباشید. به زودی حال ایشان خوب می‌شود.

عبید و همراهانش در خانه‌ی **امام حسن** (ع) مستقر شدند، اما همان طور که انتظار می‌رفت، حال امام بد و بدتر می‌شد. زهر کار خودش را کرده بود و کاری از کسی بر نمی‌آمد. دیگر بهانه‌ای برای ماندن گروه **عبید** در خانه‌ی امام وجود نداشت. آنها مجبور بودند برگردند تا **عبید** خبر راحت کننده‌ای را به خلیفه بدهد:

- چیزی به مرگش نمانده. امروز و فرداست که بمیرد.

محفل سیزدهم

حال امام بدتر شده بود. از شدت ضعف نمی‌توانست از جایش بلند شود. دست و پایش می‌لرزید. حالا فقط یاران نزدیک امام پیش او بودند. حضرت می‌دانست که فقط ساعاتی از عمرش باقی مانده است. برای همین هم لازم می‌دید که بار دیگر جانشینش را به یارانش نشان بدهد. به خادمش **عقید** گفت: «برایم آب بجوشان و از داروی هر روزی در آن بریز!»

شاید دارو باعث می‌شد که کمی حال امام بهتر شود و راحت‌تر بتواند با یارانش، از **مهدی**، جانشینش، سخن بگوید. بعد از مدتی **صیقل** کنیز و **عقید** به همراه جوشانده وارد اتاق شدند. آنها ظرف جوشانده را با خودشان آورده بودند. **صیقل** خاموش بود و سخنی نمی‌گفت. فقط به چهره‌ی رنجور و رنگ‌پریده‌ی مولایش نگاه می‌کرد. او هم می‌دانست که امام دارد آخرین لحظات عمرش را سپری می‌کند.

صیقل، پیاله‌ای را پر از دارو کرد و به دست امام داد. امام به سختی پیاله را بالا آورد، اما نتوانست چیزی بنوشد. دستش می‌لرزید و پیاله به دندان‌هایش می‌خورد. رو کرد به **عقید** و گفت: «برو آن طرف ساختمان و داخل اتاق شو! آنجا نوجوانی را در حال سجده می‌بینی. او را نزد من بیاور!» **عقید** بیرون رفت. او با این که خادم نزدیک امام بود، هنوز نمی‌دانست که امام از چه کسی سخن می‌گوید. وقتی داخل اتاق شد، نوجوانی را در حال نماز خواندن دید. سلام کرد تا نوجوان متوجه حضور او بشود. نوجوان نمازش را تمام کرد. **صیقل** دنبالش آمده بود. هر سه به حضور امام رفتند. نوجوان سلام کرد. وقتی چشم **امام حسن (ع)** به نوجوان افتاد، اشک در چشمش جمع شد، گفت: «سلام ای سرور اهل بیت پیامبر! بیا و آبم بده! چیزی نمانده است که به دیدار پروردگارم بشتابم.»

نوجوان، گردن پدر را در آغوش گرفت و پیاله را به دهان او نزدیک کرد. امام از جوشانده نوشید و کمی حالش بهتر شد. گفت: «مرا برای نماز آماده کنید!»

فرزندش **مهدی (عج)** کمک کرد تا پدر وضو بگیرد. دستان پدر بالا نمی‌آمد. باید دستی دستان امام را می‌گرفت تا بتواند مسح بکشد. بعد پارچه‌ای را وسط اتاق باز کردند. امام به سختی نماز خواند. بعد رو کرد به فرزندش و گفت: «پسرکم، تو را مژده باد که **صاحب الزمان و مهدی و حجت (عج) خدا** بر زمین هستی. تو فرزند من و وصی من هستی و من پدر توام و تو **محمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی بن**

موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب هستی. فرزند رسول خدا و خاتمه‌ی پیامبران. خود او آمدنت را مژده داده و تو را با اسم و کنیه صدا کرده است.»
حالا یاران نزدیک امام می‌دانستند که جانشین امام کیست و امام هم که وظیفه‌ش را انجام داده بود، با خیال راحت چشمان زیبایش را بست و روح بلندش به سوی خداوند پرکشید.

محفل چهارم

به خلیفه خبر دادند که **جعفر**، برادر **امام حسن عسکری** (ع) می‌خواهد او را ببیند. تازه خبر درگذشت **امام حسن** (ع) به خلیفه رسیده بود و او نمی‌خواست در این لحظات خوش، کسی را به حضور بپذیرد. گفت: «به این مردک بگویید برود و یک وقت دیگر بیاید. نمی‌خواهم با حرف‌های بیهوده‌اش، حال خوشمان را به هم بزند.»

خلیفه به کار بزرگی فکر می‌کرد که انجام داده بود، از بین بردن نسل امامان. چنان شادمان بود که نتوانست جلوی فریادش را بگیرد: «تاریخ به من مدیون است. خلفای بعد از من به من مدیون هستند. من تاریخ را آسوده کردم؛ برای همیشه.» چیزی نگذشته بود که باز هم خدمتکار داخل شد.

- دیگر چه شده است؟

- **جعفر** همچنان اصرار دارد که شما را ببیند. می‌گوید

خبر فوق العاده مهمی دارد.

خلیفه پوزخند زد:

- خبر مهم؟! مردک فکر می‌کند من هنوز خبر درگذشت

حسن بن علی را نشنیده‌ام!

خدمتکار گفت: «نه قربان! خبرش این نیست.»

خلیفه فریاد زد: «پس خبر مهم در این روز چه می‌تواند

باشد؟ هان؟»

- می‌گویند می‌خواهد درباره‌ی **جانشین حسن بن علی**

سخن بگوید.

خلیفه چنان خندید که صدایش در تمام دارالحکومه

پیچید و اشک به چشمانش آمد.

- این مردک ما را چه فرض کرده است؟ حال که خداریشه‌ی

علویان را کنده و امامت آنها را برانداخته، این **جعفر**، **جعفر**

کذاب، فکر می‌کند من به تقاضای قدیم او گوش می‌دهم و

او را جانشین برادرش می‌سازم؟! چه قدر ابله است این مرد!

اما مأموران باز هم نتوانستند **جعفر** را از درِ دارالخلافه

بیرون برانند. او همچنان اصرار داشت که خلیفه را

ببیند. سرانجام مجبور شد بگوید که منظورش از جانشین،

خود او نبوده است. فقط در آن زمان بود که **جعفر** را به نزد

خلیفه راه دادند. خلیفه در بهت فرورفته بود. گفت: «این

حرف‌هایی که درباره‌ی جانشین زدی، چیست؟ باز هم دروغ

به هم بافتی؟»

جعفر گفت: «نه. برادرم جانشینش را تعیین کرده،

یارانش هم او را دیده‌اند. من هم لحظه‌ای او را در کنار

مادرش دیدم.»

خلیفه سردرگم شده بود. گفت: «آرام حرف بزن ببینم چه می‌گویی. منظورت از جانشین کیست؟ **حسن** تو را جانشین خودش انتخاب نکرده، کس دیگری را هم ندارد. درباره‌ی چه سخن می‌گویی؟»

- درباره‌ی فرزند او، **مهدی**.

- **مهدی؟ مهدی** دیگر کیست؟ مگر برادرت فرزند داشت؟ - آری! داشته است و ما خبر نداشتیم. برادرم با کنیزش ازدواج کرده و از او صاحب پسری شده است. الان هم این پسر در خانه‌ی برادرم است. اگر عجله کنید، او را می‌گیرید. فرصت را از دست ندهید.

تمام شادمانی خلیفه به یکباره از بین رفت. از خشم صورتش سیاه شد. داد زد: «راست می‌گویی **جعفر**؟»

جعفر فریاد زد: «به خداوندی خدا راست می‌گویم!»

خلیفه، رییس سربازانش را صدا زد. گفت: «سریع به همراه **جعفر** به خانه‌ی **حسن بن علی** بروید و هر چه در آن خانه هست، ضبط کنید. اگر **مهدی** نامی را هم آنجا یافتید، بکشید.»

سربازان به همراه **جعفر** برای دستگیری **امام زمان (ع)** رفتند. حرکتشان چنان سریع بود که همه غافلگیر شدند.

امام زمان (ع) و یارانش، همگی در خانه‌ی **امام حسن عسکری (ع)** بودند. مردان خلیفه خانه را محاصره کردند.

یاران امام نمی‌دانستند چه اتفاقی خواهد افتاد. چشمان نگرانیشان را به **مهدی** دوخته بودند. اما در این هنگام، او در برابر چشمان همه‌ی آنها، از دیده‌ها پنهان شد.

سال شمار زندگی



- | | |
|--|------|
| تولد در شهر مدینه | :۲۳۲ |
| تبعید به شهر سامرا همراه با پدر توسط معتز، خلیفه عباسی | :۲۴۵ |
| شهادت امام هادی (ع) و آغاز امامت امام حسن عسکری (ع) | :۲۵۴ |
| در ۲۲ سالگی در سامرا | |
| تولد فرزند امام، حضرت مهدی (ع) | :۲۵۵ |
| شهادت در سامرا در زمان خلافت معتمد، خلیفه عباسی | :۲۶۰ |

چهل سخن

- جدال نکن که حرمتت برود و شوخی نکن تا بر تو گستاخی کنند.
- هر کس که به پایین نشستن در مجلس راضی و خرسند باشد، تا از جا برخیزد، خدا و فرشتگان بر او درود فرستند.
- شرک در مردم، پنهان تر است از حرکت مورچه بر روپوش سیاه در شبی بسیار تاریک.
- دوستی نیکان با نیکان، ثواب است برای نیکان؛ و دوستی بدان با نیکان برای نیکان موجب فضیلت است و دشمنی بدان با نیکان، زینت نیکان است و دشمنی خوبان با بدان، خواری و رسوایی برای بدان است.
- سلام بر هر کس که بر تو گذر کند و نشستن در جایی جز صدر مجلس، از تواضع است.
- خنده‌ی بیجا از نادانی است.
- از بلاهای کمرشکن، همسایه‌ای است که اگر کردار خوبی ببیند، نهانش سازد و اگر بد کرداری ببیند، آن را آشکار کند.
- شما را به تقوا و ورع در دیانت خود، سفارش می‌کنم.
- [شما را] به کوشش در راه خدا و راستگویی و امانت‌داری به هر کس که به شما چیزی سپرده، خوب باشد یا بد [سفارش می‌کنم].
- [شما را به] سجده‌ی طولانی و خوش‌همسایگی - که

- **محمّد** [صلی الله علیه و آله و سلم] به این روش بود-
[سفارش می‌کنم].
- مایه‌ی زینت ما (اُمّه علیهم السلام) باشید، نه زشتی.
- بسیار یاد خدا و یاد مرگ باشید.
- قرآن بخوانید و بر پیامبر صلوات بفرستید؛ زیرا صلوات بر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)، ده حسنه و پاداش دارد.
- عبادت به بسیار روزه گرفتن و بسیار نماز خواندن نیست، بلکه عبادت، بسیار اندیشیدن در کار خداست.
- چه بد است آن بنده‌ای که دو چهره و دو زبان دارد: در حضور برادرش او را می‌ستاید، و پشت سر از او بد می‌گوید؛ اگر عطا شود به او حسد می‌برد و اگر گرفتارش بیند، او را رها می‌سازد.
- خشم، کلید هر بدی است.
- حسودان، نآسوده‌ترین مردمان‌اند.
- پرهیزگارترین مردم، کسی است که در مورد شبه، دست نگه دارد.
- خداپرست‌ترین مردم، کسی است که واجبات را انجام دهد.
- زاهدترین مردم، کسی است که حرام را وانهد.
- کوشاترین مردم، کسی است که گناهان را ترک کند.
- هرکس [در دنیا] تخم خیر و نیکی بکارد، [در آخرت] خوشی بدرود و هرکس تخم بدی بکارد، پشیمانی بدرود. هرکس هرچه بکارد، همان برای اوست.
- آن کس که کاشته است، به بهره‌اش دست می‌یابد و آزند به آنچه مقدرش نیست، دست نیابد.
- هرکس که به چیزی برسد، خدایش به او داده و آن کس که از شَرِّی نجات یابد، خدایش نجاتش داده است.

- مؤمن برای مؤمن برکت است و برای کافر، حجّت.
- دل احمق در دهان اوست و دهان حکیم در دل او.
- هرکس که بیش از حدّی که در شرع معین شده، هنگام وضو آب بریزد، همچون کسی است که وضو را شکسته است.
- هیچ عزیزی، حق را وانگذازد مگر آنکه ذلیل شد و هیچ ذلیلی به حق در نیاویخت، مگر آنکه عزیز شد.
- دوست نادان، موجب رنج است.
- دو خصلت است که برتر از آنها یافت نشود: ایمان به خدا و رساندن سود به برادران.
- گستاخی فرزند به پدر در کودکی، منجر به عاقّ او در بزرگی می‌شود.
- اظهار شادی پیش غمگین، به دور از ادب است.
- بهتر از زندگی چیزی است که چون از دست دهی، از زندگی بدت آید و بدتر از مرگ چیزی است که چون بر سرت آید، مرگ را دوست بداری.
- تواضع نعمتی است که بر آن حسد نبرند.
- مردم را چنان اکرام مکن که بر آنها سخت آید.
- هرکس برادرش را در نهان نصیحت کند، او را آراسته است و هرکس برادرش را در آشکار اندرز دهد، او را زشت کرده است.
- هیچ بلایی نیست، مگر آن که از جانب خدا پیرامونش نعمتی باشد.
- برای مؤمن چه زشت است که به چیزی دل بندد که او را خوار می‌کند.
- بخشش حدّی دارد که اگر از آن حدّ گذشت، اسراف است.
- دوراندیشی حدّی دارد که اگر از آن حدّ گذشت، ترس است.



- ۱ اشتهاوردی، محمّد محمّدی، سیره‌ی چهارده معصوم (ع). نشر مطهر. تهران. چاپ دوم. ۱۳۷۸.
- ۲ قمی، شیخ عباس. منتهی‌الآمال (ج ۲). مؤسسه‌ی انتشارات هجرت. قم. چاپ هشتم. ۱۳۷۴.
- ۳ علامه مدرّسی. هدایتگران راه نور، زندگی و سیمای امام حسن عسکری (ع) ترجمه‌ی شریعت.
- ۴ علامه حرانی، تحف العقول. ترجمه‌ی جنتی عطایی.
- ۵ مؤسسه در راه حق. زندگی امام و پیشوای یازدهم. قم. چاپ اول.
- ۶ قمی، شیخ عباس. نگاهی به زندگی چهارده معصوم (ع). (ترجمه‌ی کتاب انوار البهیة). ترجمه‌ی محمّد محمّدی اشتهاوردی، انتشارات ناصر. قم. چاپ دوم. ۱۳۷۶.
- ۷ امین، سید محمّد. سیره‌ی معصومان (جلد پنجم). ترجمه‌ی علی حجتی کرمانی. انتشارات سروش. تهران. چاپ دوم. ۱۳۷۶.